

دک‌ی سیگار فروشی فرناندو پسوا

ترجمه‌ی جلال سلیمی

برای مهدی

چیزی نیستم
چیزی نخواهم شد
نمی‌خواهم چیزی بشوم.
با این همه تمام رویاهای جهان در من است.
پنجره‌های اتاقم:
اتاق یکی از آن میلیون‌ها نفری که کسی چیزی درباره‌اش نمی‌داند
(گیرم که دانستند، چه چیزی دستگیرشان می‌شود؟)
شما
به راز خیابانی باز می‌شوید که مردم پیوسته در آن در آمد و شدند،
خیابانی خالی از هر وهم و گمان،
واقعی و مسلم، ناباورانه واقعی، ناآگاهانه مسلم،
با اسراری که زیر سنگ‌ها و هستی‌ها در جریان است،
با مرگی که دیوارها را مرطوب و موی آدم‌ها را سفید می‌سازد،
با تقدیری که در کار راندن واگن هر چیزی است در جاده‌ی نیستی.

امروز شکست خورده‌ام همچون کسی که حقیقت را دریافته باشد.
امروز روشن و صافم همچون کسی که با مرگ رودررو شده باشد.
و افزون بر یک وداع سرسری نسبتی با اشیاء نداشته‌ام،
این بنا و این سمت خیابان صف درازی می‌شود از واگن‌های قطاری باصدای سوتی که مدام در
سرم می‌پیچد، و حاصل این رفتن
تکانه‌ای است در اعصاب و غزغزی در استخوان.

امروز سردرگم و گیج‌م همچون کسی که درحیرت و مکاشفه و فنا باشد.
امروز دو پاره شده‌ام
بین صداقت معطوف به واقعیت بیرونی دکه سیگارفروشی آن طرف خیابان
وصداقت معطوف به واقعیت درونی احساسم که می‌گوید همه چیز اما یک رویاست.

در همه چیز عاجز مانده‌ام.
از آن زمانی که هدفی نداشته‌ام شاید همه چیز به راستی هیچ چیز بوده است.
چه چیزی عایدم شد،

زمانی که از پنجره پشتی خانه‌ام پایین پریدم
با امیدهای بزرگ به بیرون از شهر رفتم
اما تمام آنچه یافتم چمن بود و درخت‌ها
مردم هم آنجا بودند همان مردم همیشگی
همان مردمی که مثل مردم دیگر بودند.
از کنار پنجره عقب می‌کشم و روی صندلی می‌نشینم.

حالا به چه چیزی باید فکر کنم؟
وقتی نمی‌دانم چه هستم، از کجا بدانم چگونه خواهیم بود؟
آیا اندیشه‌ام بودن است؟ من اما به خیلی چیزها بودن می‌اندیشم!
و چه بسیار مردم که همچنین می‌خواهند همه چیز باشند
پس همه چیز بودن محال است!

نبوغ؟ در این لحظه صدها هزار ذهن خود را نابغه می‌پندارند درست مثل من!
و تاریخ - که می‌داند؟- از یک تن نیز نام نخواهد برد.
و فتوحات خیالی چیزی جز انبوه فضولات نخواهد بود!
نه، من به خود باور ندارم.
تمام تیمارستان‌ها پر از دیوانه‌هایی است با یقین‌های قطعی
و من بی‌باور آیا کسی هستم که کم و بیش از آن‌ها محق‌ترم؟
نه، من چنین...

در این لحظه،

در چند اتاق زیر شیروانی یا جاهای دیگر دنیا نوابغی‌اند که در رویای خیال پرداز خودند؟

چه آرزوهای نجیب و عالی و درخشان

آری، به راستی نجیب و عالی و درخشان

و شاید هم تحقق‌پذیر،

که هرگز نور واقعی آفتاب را نخواهند دید و گوش شنوایی در مردم نخواهند یافت!

دنیا از آن‌هایی است که برای فتح آن زاده شده‌اند

نه از آن کسانی که خیال فتح آن را در سر داشته‌اند

هر چند که سزاوار باشند!

رویاهایی در سر داشته‌ام بیشتر از آنچه ناپلئون داشت.

بسی بیشتر از مسیح، انسانیت را در سینه‌ی خیالیم جای داده‌ام.

پنهانی فلسفه‌هایی بافته‌ام که کانت ابداً ننوشت

من اما، همان ساکن اتاقک زیر شیروانی هستم و همواره خواهم بود

حتی اگر آنجا زندگی نکنم؛

من همیشه کسی خواهم بود که برای این زندگی زاده نشده؛

من همیشه کسی خواهم بود که استعدادی در خود دارد؛

من همیشه کسی خواهم بود که کنار دیوار بی در، در انتظار گشوده شدن در به سر می‌برد؛

کسی که ترانه‌ی لایتناهی را در آشیان ماکیان خواند

و صدای خدا را از درون چاه سرپوشیده شنید.

باور به خودم؟ نه، به هیچ وجه

بگذار طبیعت بریزد بر سر بیقرارم

خورشیدش را، بارانش را، و بادی که موهایم را آشفته سازد،

و دیگران، خود دانند اگر که بیایند یا نیایند.

ما اسیران دلخسته‌ی ستارگان،

پیش از ترک رختخواب‌مان تمام عالم را فتح می‌کنیم،

بیدار که می‌شویم گنگ و مبهمیم،

از جا که برمی‌خیزیم ناشناس و بیگانه‌ایم،

خانه را که ترک می‌کنیم تمام کره زمین را ترک می‌کنیم

و همچنین منظومه شمسی را و کهکشان راه شیری و بی‌نهایت را.

(شکلات بخور، دخترک؛

شکلات بخور!

ببین در این دنیا متفاوتی یکی دیگر به جز شکلات نیست.

باور کن آموزه‌های تمام ادیان بیشتر از دکان قنادی نیست.

بخور، دخترک ژولیده، بخور!

کاش می‌توانستم مثل تو به ساده‌گی شکلات بخورم!

اما وقتی ورق نقره‌ای دور شکلات را می‌کنم تا پوسته‌ی کاغذی آن نمایان شود، می‌اندیشم:

همه‌چیز را به زمین پرت می‌کنم،

درست مثل زندگی‌ام که دورش انداخته‌ام.)

اما دست کم از تلخی آنچه هرگز نخواهم بود،

خطوط عجولانه‌ی این اشعار به جای مانده است

رواقی ویران رو به سوی محال.

اما دست کم تحقیر بی‌ملامت به خود هدیه می‌کنم،

دست کم با ژست باشکوه دست، وجودم را مثل لباس چرک دور می‌اندازم،

بی‌هیچ ترتیبی سیر اشیاء ادامه دارد،

و من در خانه می‌مانم بی‌پیراهنی بر تن.

(تو، تسلی ده، بی‌هستی و بسیار تسلی ده،

تو الهه‌ی یونانی، تراشیده چون تندیس زنده،

تو اشراف زاده‌ی رومی، نجیب و بیچاره

تو شاهدخت خنیاگران، افسونگر و آراسته،

تو مارکیز سده هجدهم، دکولته پوش و منزوی،

تو فاحشه‌ی اسم و رسم دار نسل پدرانمان،

تو یک چیز مدرنی شاید - نمی‌دانم چه هستی -

هر چه هستی یا هر چه می‌خواهی باش، اما اگر می‌توانی الهام دهی الهام‌گر من باش!

قلب من یک سطل خالی شده است.

مانند آدم‌هایی که به ارواح متوسل می‌شوند من نیز به خود متوسل می‌شوم اما چیزی در خود نمی‌یابم

کنار پنجره می‌روم خیابان را در وضوح مطلقش می‌بینم.

مغازه‌ها را می‌بینم، پیاده‌روها را می‌بینم، ماشین‌های گذران را می‌بینم،

وجودهای زنده ملبسی را می‌بینم که از مقابل هم می‌گذرند،

و سگ‌ها را می‌بینم که مثل هر کسی هستی دارند،

و تمام اینها بار سنگینی می‌شود بر دوشم همچون حکم تبعید،

و همه چیز بیگانه است مثل هر چیز دیگر.)

من زندگی کردم، درس خواندم، عاشق شدم، حتی ایمان آوردم،
و امروز هیچ گدایی نیست که به او حسادت نکرده باشم، بدان سبب که او مثل من نیست.

به کهنه پاره‌ها و زخم‌ها و دروغ‌های هر یک که می‌نگرم
بخود می‌اندیشم: شاید هرگز هیچکدام را انجام نداده‌ای، نه زندگی، نه خواندن، نه عشق نه
ایمان (چون در حقیقت انجام هر کاری ممکن و در عین حال ناممکن است).
شاید وجودت تنها چون مارمولکی باشد که دمش را کنده‌اند،
دمی کنار مارمولک در حال پیچ و تاب.

من ندانسته چیزی‌هایی ساختم نه چندان مفید،
وانگهی چه چیزهای دیگر می‌توانستم بسازم؛ حال که از انجامش ناتوان بودم.
با ماسکی که پوشیدم به قیافه‌ی دیگری در آمدم
و خود را بی‌درنگ کسی دیگر شناختم
نتوانستم انکار کنم که در خود گم شدم.
آنگاه که کوشیدم ماسک را در آورم،
دیدم به صورتم چسبیده است.
دست آخر آن را در آوردم و خود را در آینه نگاه کردم،
از درون پیر شده بودم.
مست بودم، نمی‌خواستم بدانم چگونه لباسی را بپوشم که
از تن در نیاورده بودمش.
ماسک را در صندوقچه خواباندم
درست مثل سگی که صاحبش لوسش کرده باشد
چرا که این چنین بسا بی‌آزار است.
و من که اینک این داستان را می‌نویسم؛ می‌خواهم ثابت کنم که آدم اصیلی هستم.

ای جوهر موسیقایی اشعار بی‌فایده‌ام
آه اگر تنها می‌توانستم تو را بنگرم چون چیزی که خود ساخته‌ام
به جای چهره‌ی همیشگی سیگارفروش آن طرف خیابان
زیر پا می‌نهادم هوشیاری هستی را
مثل فرشی که مستی روی آن سکندری خورده باشد
یا پادری بی‌ارزشی که کولی‌ها دزدیده باشند.

اینک سیگار فروش به سوی در می آید و همانجا می ایستد.
خم می شوم و با ناراحتی نگاهش می کنم
آمیخته با رنج نیمه پریشان روحم.
او هم می میرد، من هم می میرم.
او تابلو سردر مغازه اش را ترک خواهد گفت و من شعرهایم را.
سرانجام نه نشانی از نشان او خواهد ماند نه نشانی از شعرهای من.
سرانجام خیابانی که تابلو در آن است خواهد مرد
و زبانی که شعرهایم را در آن می نویسم.
آنگاه سیاره ی گردان، جایی که اینها همه در آن اتفاق می افتد خواهد مرد.
در سیاره های دیگر از سیستم های سماوی دیگر موجوداتی شبیه انسانها
چیزهایی خواهند گفت شبیه شعر و زیر چیزهایی زندگی خواهند کرد شبیه تابلو.
همیشه یکی با دیگری مواجه می شود.
همیشه چیزی به بی فایده گی چیز دیگر است.
همیشه محال مانند واقعیت احمقانه است.
همیشه راز درون به اندازه راز بیرون حقیقی است.
همیشه این یکی یا همیشه آن دیگری، یا نه این یکی نه آن دیگری.

مردی داخل دکه ی سیگار فروشی شده است (آیا می خواهد سیگار بخرد؟)
و ناگهان واقعیت دلفریب بر من آوار می شود.
با نیم خیزی از روی صندلی به خود می آیم - پرتوان، مطمئن، انسان وار -
سعی می کنم اینها را به شعر در آورم هر چند عکسش را گفته باشم.

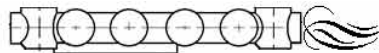
همچنان که به نوشتن آنها می اندیشم سیگاری روشن می کنم،
و در آن سیگار، مزه ی آزادی از تمام افکارم را می چشم.
دود سیگار را همچون دنباله ای از خود تعقیب می کنم
و لذت می برم، از لحظه ای حساس و مناسب که از تمام پندارها رها می شوم
و آگاه از اینکه متافیزیک نتیجه ی منطقی فقدان یک احساس خوب است.

آنگاه برگشته روی صندلی می نشینم
و به سیگار کشیدن ادامه می دهم.
زمانی دراز به سیگار کشیدن ادامه خواهم داد
تقدیر اگر بگذارد.
(اگر با دختر زن رختشو ازدواج می کردم)

شاید الان خوشبخت بودم.)
از روی صندلی بلند می شوم، کنار پنجره می روم.

مردی از دکه‌ی سیگارفروشی بیرون می آید (آیا سکه‌ها را در جیب شلوارش می ریزد؟)
آه، آن مرد را می شناسم: او "استیوز" است بی هیچ متافیزیکی.
(سیگار فروش دم در آمده است.)
تحت غریزه‌ی غیبی "استیوز" سر بر می چرخاند و مرا می بیند.
دست تکان می دهد: سلام
داد می زنم: سلام "استیوز!"
و جهان خود را در من شکل می بخشد
بی هیچ آرمان و امیدی
و سیگارفروش لبخند می زند.

1928



www.MindMotor.info